

شعر دیگر

۱

جلال الدين بلخي
صائب تبریزی
ابوبکر شبلی
منوچهر آتشی

۲

نیما یوشیج
تندر - کیا
هوشنگ ایرانی

۳

بهمن فرسی
منوچهر آتشی
هوشنگ بادیه نشین
محمد علی سپانلو
اسماعیل نوری علاء
داوود رمزی

۴

فریدون رهنما
داوود رمزی

۵

احمد رضا احمدی
پرویز اسلامپور
مروا

ایرج شهیدزاده
هوشنگ چالنگی

هو تن نجات
محمود شجاعی
حمید عرفان
بهرام اردبیلی
بیژن الهی

۶

گیوم آپولینر
یقیشه چارنتس
فدریکو سمارسیالورکا
گلی خلعتبری
سیروس آتابای

شعر ديگر



مهرماه یکهزار و سبصد و چهل و هفت

سازمان التشارات اشرفی

کتاب اول

'

جلال الدين بلخي
صائب تبریزی
ابوبکر شبلی
منوچهر آتشی

بده آن باده‌ی دوشین / که من از نوش تو مستم

بده آن باده‌ی دوشین / که من از نوش تو مستم
بده ای حاتم عالم / قدح زفت به دستم
ز من ای ساقی مردان / نفسی روی مگردان
دل من مشکن اگر نه / قدح و شیشه شکستم
قدحی بود به دستم / بفکندم / بشکستم
کف صد پای برهنه / من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه پرستی / که ز شیشه ست شرابت
می من نیست ز شیر / ز چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل / می جانی و بخسپ ایمن و فارغ
که سر غصه بریدم / ز غم و غصه پرستم
دل من رفت به بالا / تن من رفت به پستی
من بیچاره کجایم / نه به بالا نه به پستم
چه خوش آویخته سییم / که ز سنگت نشکیم
ز بلی چون بشکیم / من اگر مست الستم
تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کس استم
به لب جوی چه گردی / بجه از جوی چو مردی
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم

منم آن مست دهلزن / که شدم مست به میدان
دهل خویش چو پرچم / به سرنیزه بیستم

حكايت

بچه‌یی در صحرا به مادر گفت ، مرا ، در شب
تاریك ، از سیاهی ، هولی ، مانند دیوی ،
روی می‌نماید و عظیم می‌ترسم . مادر گفت ،
منرس ! چون آن صورت را بینی ، دلیر بر
وی حمله کن ، پیدا شود که خیال است نه
حقیقت . گفت ، ای مادر ، اگر آن سیاه را
مادرش همین وصیت کرده باشد ، من چه کنم؟

صدای روح ز جوش شراب می‌شنوم

صدای روح ز جوش شراب می‌شنوم
سریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
تفاوتی ست میان شنیدن من و تو
توبستن در و من فتح باب می‌شنوم
دویدن می‌ی گلرنگ را به کوچهی رگ
به صد رسایی آواز آب می‌شنوم
صفای پردگیان خیال می‌بینم
صدای پای غزالان خواب می‌شنوم
صدای شهر جبریل عشق / هر ساعت
ز جنبش پرمرغ اضطراب می‌شنوم

همین نه سینه‌ی ما آه صبحگاه ندارد

همین نه سینه‌ی ما آه صبحگاه ندارد
زمانه‌یی ست که در سینه / صبح آه ندارد
نسیم تفرقه‌ی خاطرست جنبش مژگان
من و سراسر دشتی که يك گیاه ندارد
کمند جاذبه مسطر کشیده است زمین را
چه شد بظاهراگر کعبه شاهراه ندارد
ز قرب آینه در دل / غبار اشک نداریم
که چشم شیشه دلان / جوهر نگاه ندارد
زبان لاف بریده‌ست در قلمرو معنی
حجاب قلم ما / باد در کلاه ندارد
چه نسبت است عزیزی که کرده‌یی ما را
صفای چشمه‌ی خورشید / آب چاه ندارد
مدار چشم ترحم ز چرخ و گاه کشانش
که کس خلاصی ازین آب زیر گاه ندارد

ابوبکر شبلی

شطحیات - بہ بازگویی فریدالدین عطار دیشابوری و روز بہان بقلی شیرازی

۱

گفتند : تو را بدینجا چه رسانید ؟
گفت : سیاهی بر سیاهی، تا ما در میان فرو شدیم۔

۲

يك بار، چند شبانروز، در زیر درختی رقص می کرد و می گفت :
هو هو۔
گفتند : این چه حالت است ؟
گفت : این فاخته بر این درخت می گوید کو کو؛ من نیز، موافقت او را،
می گویم هو هو۔
و چنین گویند تا شبلی خاموش نشد، فاخته خاموش نشد ۔

۳

وقتی جنازه‌ی پیش شبلی نهادند. پنج تکبیر بگفت .
گفتند : مذهبی دیگر گرفتی ؟
گفت : نه ، اما چهار تکبیر بر مرده بود و يك بر عالم و عالمان .

۴

يك روز با اصحاب در بادیه همی رفت. کله سری دید بر او نبشته: خسر-
الدنيا والاخره. شبلی در شور شد و گفت : به‌عزه‌الله که این سر ولی یا
نبی است.
گفتند : چرا می‌گویی ؟
گفت : تا در این راه دنیا و آخرت زیان نکنی، بدو نرسی.

۵

روزی می‌رفت : دو كودك خصومت می‌کردند برای يك جوز كه یافته بودند. شبلی آن جوز را از ایشان بستند و گفت : صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم. پس، چون بشکست، تهی آمد شبلی خجل شد و گفت : آن همه خصومت بر جوز تهی و این همه دعوی قسامی بر هیچ.

۶

من وقتم .
و وقت من عزیز است.
و در وقت من جز من نیست .
و من محتم .

۷

ای قوم. بمی‌روم تا به جایی که وراى آن جای ورا نیست . می‌روم در
یمین و شمال ، تا به جایی که وراى آن ورا نیست . باز می‌گردم . هر چه
دیدم ، بعد از آن ، دريك موی خنصر خویش می‌بینم.

دلم نمی‌تپد از شوق آشیانه زدن

دلم نمی‌تپد از شوق آشیانه زدن
غریبوار / خوشا پربه هر کرانه زدن
به آبیاری ی باغ دگر بکوش ای ابر
که نخل مرده ندارد سرجوانه زدن
هزار تیر / یکی کارگر نشد از مرگ
شکسته باد کمانش ازین نشانه زدن
کجا ز شیطننت کودکان امان یابد
پرنده را به سرکاج کوچه لانه زدن
هنوز کودک عشقم / ملامتم چه کنی
ز شب به کوچه‌ی او بانگ عاشقانه زدن
سرفریب منش نیست / لیک خواهد کشت
مرا به غمزه‌ی لبخند ناشیانه زدن

۶

نیمایوشیج
تندر - کیا
هوشنگ ایرانی

گم شد دمان

در معرکه‌ی نهیب دریای گران ،
هر لحظه حکایتی ست کاغاز شده‌ست .
آویخته باشب سیه پیشه ، به بغض
گویی ز گلویی گرهی باز شده‌ست .

در کارشتا بجوی دریای دمان ،
می‌جنبد با خروشش از موج به موج .
مانند خیال کینه‌یی هر شکنش ،
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج .

می‌آید با چه شور و سودا همکار
سر بر سر ساحل نگون می‌کوبد .
می‌کاود و می‌روبد و می‌جوشد ، دل
از هر تن آرمیده می‌آشوبد .

می آید از نشیب ره شوریده ،
می گردد و هرچه افکنیده به فراز .
پایان حکایتی که در گردش اوست ،
از گردش دیگرش گرفته ست آغاز .

با چشم نه خواب دیده ی دریایش ،
بر ساحل و خفتگان آن می نگرد .
چون سایه می آرامد در خانه ی موج ،
از خانه ی ویرانه ی خود می گذرد .

چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب ،
می ماند از هر بد و نیکی به نهان .
می غلتد و می پیچد و می گردد دور
گم می شود ، اما نه ز یاد همگان .

از «فلم اساز»

کندر - کیا

شاعین ۴۵

غروب !

آفتاب فرو رفت آسمان سرخ و سیاه شد
دوره‌ی ماه شد
من هم به آشیانه می‌روم و خاموش می‌شوم !

شب است و نیستی ، حق - حق ، ای همیشه هست مرا بیامرز !
ماه آمد روی البرز !

ای پروردگاری که هستیم از مهر تو پرتوی ست

ای پروردگاری که هستیم از مهر تو پرتوی ست ،
من از عشق تو ، از عشق زلال تو ترا دیده‌ام
که این وجود من ، به خواست تو ،
پیکر پاک ،
پیکر نیرومند ،
پیکر پیوسته در بهبود ،
بهترین
گیرا ترین و
با شکوه ترین پیکر تو
باد !

افسون

در یگانگی و دوری ی دستها، لبان زیبا می شکند
و شبنم شادیهای گمشده اش رویای گریز را به خواب می برد
.... و او کلام را ترك گفت و کلام را برگزید که مگر در عظمت
[پستی ها و در توانایی ی شکستها شادی ی او را دریابد :
او که بر او پیشی گرفت و او که آنها شود

رهر و تند گذر آرام می گیرد
و در راز شکفت چشمها بر بینهایت ظلمت می نگرند
و بر نارنجی ی يك سپیدی ی ازدست رفته، لبان زیبا سخن یگانه را آغاز می کند:

.....

پرتو این جادو بر تو باد
باشد که سیل های نایافته در اعماق فراموشی پایان پذیرد
شکست نقش دیدار، التهاب آنسوها را برگریز می گسترد
و رنج سرگردانی، آرامش افسون را درهم می شکنند :

مرا با این دریا های مرده کاری نیست ؛

آن اقیانوس پر خروش،

اقیانوس من،

کجاست ؟

.....

بگذار توهم رفته باشی
بگذار همه رفته باشند
توفان عظیم، صدای ربوده را باز نخواهد آورد
لرزه‌ی آخرین تپش، افسون حضور را بدرود می‌گوید :
آری داستان را پایان دهیم !
اما ، لبان زیبا ، کدام داستان را ؟
داستانی که هرگز آغاز نشد ؟
که نمی‌توانست آغاز گردد ؟
پرده‌یی ناگشوده فرو افتاد .
وجه زیباست افسانه‌ی يك پرده‌ی ناگشوده !

٦

بهمن فرسی
منوچهر آتشی
هوشنگ بادیه‌نشین
محمدعلی سپانلو
اسماعیل نوری‌علاء
داوود رمزی

خود

مانند پولاد.
که سرشار از ایمان است
و به سختی خود
نمی‌اندیشد ...

مانند دریا
که امواجش از ازل تا ابد
بر خود سجده می‌آرند
و به جبروت خود
نمی‌اندیشد ...

مانند قطب
مانند استوا
که یکی به نور
و دیگری به یخ
انسان را می‌سوزاند
و به تف
و برودت خود
نمی‌اندیشد ...

مانند نطفه
مانند دانه
که مظهر هزاران قابلیت اند
وهزاران هزار
تلف می شوند
تا هزاران هزار
به بار آیند
ولی هرگز
به رشد نمی اندیشند...

سخت
جابر
سوزان
منجمد

رویا ومیرا
قابل وپذیرا
به روییدن نهالی پای می دارم
که دست مهر درمن نشانده است .
وجاودان
به تو می اندیشم .

تشویش‌ها

۱

تو از کدام بیابان می‌آیی

– ای باد !

تو از کدام بیابان تشنه می‌آیی

که بوی هیچ گلی با تو نیست

– نه زوزه کشیده‌ی گرگ گری

نه آشیان خراب چکاوکی

– نه برگ خرمایی

تو از کدام بیابان تشنه می‌آیی

۲

پرندگان غریبی، از این کرانه می‌گذرند

پرندگان غریبی که هیچکدام

به‌ذهن سبزگز پیر ده نمی‌گذرد .

۳

چراغ را روشن کن

پیاله‌های فلزی را برهم بکوب

که دره‌یاهوی توفان و ظلمت صحرا

دوباره آن بز مرعوز راه افتاده‌ست

– صدای مبهم زنگوله را نمی‌شنوی ؟

از طاقچه قران کهنه را بردار

چراغ را روشن کن

نماز وحشت بگذار .

شکار

گل‌وله‌های من امروز با هدف نشست
— هدف پلنگ غریبی بود
که در مسیر گل‌وله ، غریب می‌گردید

پلنگ خسته
دل دلاور از عشق بی‌نصیبی بود

سرودی برای تنهایی
به حبیب دیوانی

تالار زندگی را
کنسرت روزها و شب و شادی و غم است
درازدحام سالن موسیقی
(سقفی که چلچراغش خورشید و ماههاست)
انسان چقدر تنهاست

هر لحظه با ترانه‌ی زرین یادها
آن قایق شکسته‌ی با باد رفته‌ای
بر صخره‌ی کبود زمان داستان ماست :
- موجی ، شبی ، غریقی ، از یاد رفته‌ی

ما ابران آتش ، ما آن
سیاوشان
وقتی که راه تیغی خنجر بود
وقتی که تا ستاره و خورشیدها و ماه
بن بست بود راه
انسان برای انسان سنگر بود

آه ، از زمان
و آه ...
خمیازه‌ی و خوابی ، اشکی و ماجراست
دنیا چقدر تنگ است
انسان چقدر تنهاست !

« كجيك »

اينك كه روز قريه‌ي آشفته‌ي «كجيك»
درقلعه‌هاي زرد غروب
ياجاده‌ها و جنگل و پلها و خيمه‌ها
تاريك مي‌شود

پهناي آفتاب
درپيچ كوهها و خم دره‌هاي ابر
اينك كه باجزيره و امواج و صخره‌ها
تاريك مي‌شود

در دشت تر كمنها
تا انحناي آبي‌ي صحراي دهكده
يادتو، اي سپيده‌ي مهتابهاي دور
نزديك مي‌شود .

قستی از منظومه‌ی بلند
پیاده‌روها

دم گلستان
و عطرنان
که از میانه‌ی مطبخ گذشته بود
به انتهای افقهای آسیا پر زد
چرا که باد غربی
که از پیاده روی بمبئی وزید و گذشت
سکوت و گرسنگی می‌برد

سکوت زایش
سکوت رشد
سکوت مرگ
ترانه‌ی پیاده روی است
که بعد غول آسا می‌یابد
و در غبار فرو می‌رود

پیاده‌روها در فصل دیگری مستند
پیاده‌روها مست بخار ناخوش عصر....
درون بوی مرض
که خواب باران می‌آرد

به پلك باز رسولان ،
درون همه‌ی ابر
که بوی درمان می‌آرد
برای سلسله‌ی خواب‌رفتگان خیابان ،
عبور معجزه درکار است ؟
و یا شکوفه‌ی گوگرد
در آسمان سحر باز میشود ؟

اگر نبارد در پائیز
تمام آستانه‌ها خالی خواهد شد ،
و بینوا
همیشه چار زانو خواهد نشست ،
پیمبری بی وحی
بدون منزل درخاک
از اتباع آسمان خواهد بود .

ولی نبوت متحرك
گروه گرسنه‌ی کودکان
که هیچ وقتی نان
به خواب‌شان ندیده‌ست سوره‌ی وحدت ،
نفیر خسته‌ی شیپور جمع می‌شنوند
در انتهای پریشانی
التور !
شفای طولانی

فصل فصد

شبهای سلسله‌ی سل
تا ساعت شلوق آینده
ایات این قصیده‌ی شاهی را
فریاد می‌کنند
و در شراع شراع الحنك
فریاد شب طنین دلکش غصروف ساعت است .

این بازی متوقف ،
و این چروك خسته که تا عمق استخوان استوایی ما رفته است ،
این لحظه‌ی گذشته
که آینده را
در رفتن و شکفتن و پژمردن
مخدوش می‌کنند ،
حالی جنون ساکت شب را
در مرگ کاوه فراموش می‌کنند .

آن پیرغاد نشین عیب
تا زخم موسم تبریزی می‌آید

و سرزنش را
تسلیم انتظار شب گرم می کند
و نرم می کند به دست تمسخر
چشمان فصل و
قامت بارنده را....

یکبار رانده بودیم
با مرکبی - که راقم این سرگذشت
بر صفحه‌ی سیاه سفرنامه بود -
و زلزله
این سرگذشت آبی را
بر آبها نوشت
بر آبها که در عطش ظهر شیشه‌ای
گویای ماجرای شکستن بودند.
و چشم سال ماهی را

در نور ظهر همه می کردند .

مال التجاره ی شرقی
بر پشت اشتران دل افکار
یاد آور سیانت تاریخ درد بود ،
تاریخ بود آن سر بی پیکر
که در صلوٰۃ ظهر اذان می گفت
و نام شوکت و آزادی را
بر نیزه های فولادی می خواند....

تاریخ این زمین
در خون فین کاشان
و نعره ی بزرگ انا الحق
زنده است

و ما که کودکان اساطیریم
تا دانش عظیم مسم صبر می کنیم

شاید که این گیاه ظالم
در ظلمت سکوت نروید
وامتداد فره‌ی اعداد
تا لرزش سلام ،
تا عمق استخوان استوایی ما صابری کند .

بر برگ‌های سلسله‌ی نام
ما شاخه‌ی درخت کهنساله نیستیم
ما بوته‌ایم
- رسته به دامان کوهسار -
در سال عقرب و در ماه مار....

آنك عبور پیر سراپا عیب
تا زخم موسم تبریزی
تاسین جیم ساختن و تسلیم...

خط

سه خط

در درازترین قوس نمك

شب بیدار

گل خفته

چهار میخ زنگ

و يك لاشه

مهره‌ی پشت بانو

برانگشت روز

وتیره‌ی روز

در کوچی روح

قطب سیاه

جنگل بی‌نم

و ، زن

در خیابان برگ

سه خط برای سه خواهر شب .

شب کتف

وطنم را قاب می کنم
من وطنم را ، در قاب عکسها می بینم

و ، وعده گاه ، مسلخ
وبارها آزمودن

دیوار سفید و در سفید
کف دست تو شب را بیدار می کند
شب را
شب

در لحظه ی بیداری
ترکیدن
روشنایی
و کوه ، کوه جرقه ها و خنجرها
کوه کتف و خون

شب را
شب
در کف دست تو شب بیدار می شود

Σ

فریدون رهنما
داوود رمزی

دیباچه‌یی خواهد بود برای دفتر شمری
از يك شاعر جوان كه به‌زودی منتشر
می‌شود .

می‌خواستید چه بسرايند ؟ غنچه‌یی می‌شکفتد / برگ‌ی می‌ریزد / اینگونه کسی
بزرگ می‌شود / پیر می‌شود / یامی‌سراید . و غرض / سرودن است .
این را چه بسا فراموش می‌کنیم . غرض آنست که بسرايند . به‌آواز آيند . چه
باك اگر گلویشان هنوز آماده‌ی آواز نباشد . یا آنکه صداشان را خوش نداشته باشیم .
از آنکه چگونه می‌توان پذیرفت بر لبها مهر خاموشی بخورد تا زندگی در
بایگانی‌ی فرهنگ جای گیرد . صدا در بایگانی‌ی آهنگ . شاید حتی روزی که
سرانجام دریایم چیزی مصنوع در کار تواند بود / زیبایی مفهومی تازه پیدا کند .
جوشی بشود . و راهی . از زندگی . چشمه‌یی بشود .
این هم هست که به‌صف آوردن گفتار با همه‌ی زیبایی‌ی مستی‌آوری که در گذشته
داشته و هنوز نیز دارد گاه به‌صف آوردن مردمان را به‌یاد می‌آورد . شاید از
همین رو باشد که خوش‌تر دارم آن صفی‌را که به‌خودی‌ی خود پدید می‌آید . به‌گونه
پایکوبی‌ها و دست‌افشانی‌های ناگهانی . به‌گونه‌ی سوگواری‌های همگانی .
به‌گونه‌ی واکنش خوش‌نظم مردمان در برابر خطر .
تا آنجا که به‌گمان من حتا آنچه آن شکلهای نظم‌گرفته‌ی گذشته را جاودانگی

بخشیده ست همین ییا نجویی های طبیعی بوده ست. نه زیور گرای. دپوست بود پوست بود درخور مغزشمرا ...» جلال الدین بلخی که از پوست و زیور به دور بود می دانست چه می گوید.

زیور همیشه پایان يك زندگي شگفتی آور و آغاز يك آرמידگي پیش بینی شدنی است. اگر زیور را دوست داریم برای آنست که به گونه یی به آسایش گرویده ایم. برگ خزان شده ایم و بادهای تند هستی می لرزاندمان.

و هرچه هست در همین است. دو گانگی بسیار دیرین گفتار جوانان و پیران - یاپرشدگان و جوان دلان - همچنین گروندگان نظم و هواخواهان بی نظمی / امروزیان و دیروزیان همه بر سر همین است. چه خود بدانند چه ندانند.

من که خود سخت شیفته ی نظمهای گذشتگانمان هستم به خوبی سنگینی ی گفتارم را در این باره می سنجم. می دانم بی ریشگی از کجا می آید و به کجا می انجامد. و چگونه بیراهگی در خود تواند داشت. به خوبی می دانم. اما این را نیز می دانم و آزموده ام که گل های ساختگی سرانجام از باغ به دورمان می دارد. و غرض/ باغ است. فضای گسترده ی آنست. خاک باروری ست که باغ باید داشته باشد. نه گلدانی و شاخه گلی در سرائی بسته.

نیز به خوبی می دانم که هر جا خاکی دارد و آبی. هوایی دارد و آسمانی. هر جا با خود افسونی دارد که به گوش همه کس آشنا نیست. هر جا برای خود رازی دارد که همسایه نمی داند. این را نیز می دانم، و گاه فراموش می کنیم.

اما زایش. خواهید گفت: اما زایش چه خواهد شد؟ زایش/رستاخیز / خون تازه نه در ستایش‌های ناسنجیده‌ی ارزش‌هاست / نه در پیروی‌های گوسفندوار / و نه در پی جانی و بی‌نامی.

رستاخیز در ریشه دواندن زندگی‌های گسترده‌ست. در پژواک. آوازا و جویندگی‌هاست: آنگاه روشن است که باید نگران بود. تا مبادا صدایی خاموش گردد یا خاموشی گزیند. تا مبادا دیگر صدایی شنوده نشود مگر با جدول / مگر باریاضیاتی از زینور. از آنکه همیشه دست کم این خطر هست که قنذاق / شکل‌پارا تغییر دهد / و حسابجویی‌های بسیار / انگیزه‌های نخستین حساب را که چه بسا راه‌گشایی بوده و هست به فراموشی سپارد.

پس آنگاه دیگر چه هراسی؟ به‌ویژه اگر با نوزادهایی سروکار داشته باشیم. زیرا ارزش این دلخوشی بیش از آنست که گمان داریم. صدای يك نوزاده که به سختی می‌توان آن را در یکی از دستگاههای فرهنگ آواز گنجانید آغاز يك زندگی را اعلام می‌دارد. هراس ما باید از جای دیگر باشد. و این یگانه نگرانی‌ست که می‌پذیرم. زیرا اگر مرده خوار نیستیم، پیوسته زندگی ما را به پاسداری می‌خواند. پس نگران آینده‌ی نوزادگان باشیم. تا مبادا هر تنپرویی / هر میکوششی / و به‌ویژه هر آوازه‌جویی و خودنمایی را به حساب نوزادگی‌ی خویش بگذارند / و فریسمان دهند. زندگی و نیاز به سرایندگی را فریب دهند.

پسگفتار

بر کتاب شعر «لک و حرکت و رهد»

شک ، حنا

به شک

وورید بزرگ - وفوران

هزار درخت ، ریشه هاشان

خاک

[قالب ، روز

واینک ، اما ، کوه

کوه فضا ، و پرواز ، و

سقوط

در دم سوزنهای آسمانی باد ، و سینه های عبور

دیوار ریخته ی پسین

و چشم خیره ، تاول ستون بلند سبز آب

در تقطیع روح ناب فرمان

و تو ، که می خندی

و نسل من ، که

به سینه قفل گشوده یی دارد -

شکسته شد -

اگر حنا -

به خیانت

پس پذیر



احمد رضا احمدی

پرویز اسلامپور

مروا

ایرج شهیدزاده

هوشنگ چالنگی

هو تن نجات

محمود شجاعی

حمید عرفان

بهرام اردبیلی

بیژن الہی

۱۴ لوحه در ریشه‌های زخم‌تنهای دست تو

من چه حجمی را بگویم

که در آن آسمان نداشته باشی

تنها این ۱۴ لوحه

تنها این ۱۴ لوحه که چشمانم در سطح مشبکهای آگاهی و
[خیرگی دفن می‌شد

پاییز از مشبکهای ناآگاهی و نابینایی روانه می‌شد

گندمها با رنگ زرد کهنه طلوع می‌کردند

من در ۱۴ لوحه‌ی بی‌درنگ که با بازوان ظریف خود به دور
[تولد خورشید می‌پیچید

چراغ را روشن می‌کردم

و در آن غروب می‌کردم

لوحه‌ی اول

تصویر پارچه‌های آبی

در بازداشتگاه

چشمان مقدس را به جای الماس برای روز غائب و استفهام
[بازدید بر آن دوخته بودند

لوحه‌ی دوم

مقدمه‌ی پوست تو در آب آسان و مغلوب

پسه می‌شد

و بر آب می‌ریخت

لوحه‌ی سوم

یالهای گل‌های جواب کتاب

که از قفس به کف باغ پاره پاره شده از زخم صاحب یال
ریشه می‌دواند

لوحه‌ی چهارم

هنگامی که به ریسمانی

تولد تو و بهار تندتر از يك صفت شایسته را می‌باختم
دانستم که از انتزاع ما - از جلگه‌ی رگهاست
که چشمان مرا به پارچه‌های نگران گلدوزی کرده بودند

لوحه‌ی پنجم

در این زمستانِ تا کنون هیچ خبرها
برای بچه‌ها گفتم : غریو یعنی فریاد
تا تابستان صبر کنیم

نمی‌دانم در تابستان هم همین معنا را خواهد زاد یا نه

لوحه‌ی ششم

دستهای صوفی‌وش سفید پرشش
به جنگل

به کتاب

به چتر

به خبر

به باران

به میوه‌های بی‌دلیل می‌رفت

تا چشمانی را بیابد

که کلید دستهای کهنه‌ی باستان و تازه بود

لوحه‌ی هفتم

دستی بلوطی

که شاخه‌های طلایی از آن بیدار می‌شد
در گذشته و حال و آینده به خواب می‌رفت
زخم خورده بود

هر روز در پایان نجات صبح
در مدرسه برای بچه‌ها طلایی را زرین معنا می‌کردم
در روز تولد حصارهایم
در مدرسه برای بچه‌ها گفتم :
دستی بلوطی که شاخه‌های طلایی‌اش زخمی باشد
دیگر طلایی معنی‌ی زرین نمی‌دهد

لوحه‌ی هشتم

اکنون در کمترین تنهایی
برای خویش می‌گویم
دست زخمی دست تو بود
که به سوی خورشید می‌رفت
تا خورشید بچیند

لوحه‌ی نهم

خورشید را در ظرف میوه نهاده بودیم
تا میوه‌های کاهل و کال بهاری را
در تابستان به ناگهانی‌ی سالهای عمر خود مهمان کنیم

لوحه‌ی دهم

دست تو در زخم خود ریشه‌های زبان مردمان داشت

لوحه‌ی یازدهم

خورشید در دست تو تلو تلو می‌خورد
زبان مردمان در ریشه‌های زخم تنهای دست تو متفاوت بودند
اما زخم را بایک صدا، صدا می‌زدند
فصلها به هم می‌خوردند

لوحه‌ی دوازدهم

خورشید در ظرف میوه‌کال شده بود

لوحه‌ی سیزدهم

میوه‌های کال بهاری در ظرف میوه رسیدند
تابستان غلام آنها بود

لوحه‌ی چهاردهم

میوه‌های بهاری به امیری رسیدند

با چشمی از عشق

برای فیروز شیرداللو

فقط بود

کسی که چشمانش از عشق بود

و گندم بود

و طلوع تفنگ .

و خسوف قوس و قزح در رگ

و دستی از گیاه

و چهره‌ی بارانی‌ی من

در شیشه

در کنار افق

مردان و زنان

در خون من به هم سلام می گفتند

و خون در گرمای

گیاه

و کسی با چشمی از عشق

در بهار مرا یافت

در پاییز، خانه و چراغ را نیافت

و چمن را شنید

و دیگر نه بهار
کسی فقط با چشمی از عشق
که اکنون پاییز
و بدنی بامن از خون و شیشه
اکنون فصل دیگری ست
و ما هستیم
و مافقط اکنون هستیم
و اکنون چشمی است از عشق
و دیگر
بهارست .
و شنیدید که بوی زخمش بهار
گرفت .

هفت شعر دیگر از کتاب

نمک و حرکت ورید

گاوسرخ یورتمه می رود
سقف کاهگل بر / ابرقائم ست

مومیای شهر
سپیدهی اصطبل ...

ایستادم و تاریکی انباز شد

و نهایت
دو قرینه که همگام بتازد

جوش جزای بدر ...

و نور
هماورد یکسره ی رود
تابه زردی نشیند



بوی شتاب زنگوله
در گلهی محبوباقی ست

تازیانه در مشت
گله در انگشت ...

دوجبهه از خاك



زمین زیر پاش می لرزد
و شقایق در کف مُسم
می روید

نفس می زند
مکان هندسی پنج سلول -
و عضله / در تنگنای ابریشم می زاید



بخار موهای کرگدن
در راستای قلب
و کویر
در مژه هاش

مکان فراغ
و یکچند
آنیلا

اگر از آسمان -

که کویری ست -

تنها يك پرنده به آبشخور گیاه رود

من با این دستهای ترس

جزام را به میکده می آرم

جزام می تواند تنفس آسمان را با کره کند -.

این - که

باید از فسخ لاشه‌ی منمرد

آموخت :

خاك هرگز دعوت نمی کند /

می پذیرد

زائقه‌ی کوفته‌ی کویر
زیرسم ماه

اینک چه شوکتی از سنگر
هنگام که دشت
رؤیای نمک را / درفک نعنا
خرد می‌کند

زائقه‌ی خوابزده‌ی گوزن
که تا ظهر باطل
سَم می‌کشد -

باطنین دوم
از باد شقه‌ی مس
بانوی مفرغی‌م را
به آغوش می‌فشرم -

نگاه این دایره
در لگام سبز کف
آفتاب را
پریشان کرد

تابانوی بلند / در شب بشکند

پری رستگار گوشت و نمک
این اشعه‌ی گامی ست پرتوان

يك چشم گشاده
ودوسینه‌ی معطر
آب را سیاه می‌کند



رام برآب بران
ای کوکب
ونیمشب از خواب پیر

وجز! دو رگ غبار
چه می ماند برخار...-

روشن / تا آبی شب
روشنِ ناتمام

سه‌پاره‌ی سوگ‌نمر
اسطوره‌ی ستیز اسفندیار و رستم
از مجموعه‌ی

برخنکای بامدادی اساطیر و زنگوله‌ی لبه‌اش

به موج تیره می‌گشایی



سینه‌ت گشاده باد
ابلق بی‌مهره‌ی پشت

و تپیدن ده‌آه
متن رگی خاکستری / و
آتش انگشتهای لاغرشد - .

پنجه‌ی خاک شد
رگ به‌پستان مار



آهنگ زهر بود / در پوست آهکی بیمار
وجه ماند



جزلابه‌یی / به‌درگاه شب
لاشه‌یی / به‌انتظار گفتار

راه را / راهِ مار

نمک را

باور

واکنش گله‌ی سنگ



شرابه‌ی خم / بر کشتار

اینک بادیه‌یی -

و آنگاه / خیبر

ای ماتم درشت / بلم

به شعر از مجموعه
برگی و ستاره

۱

راهها را سپرده بودم
و به جاده رسیدم

در آب تو را دیدم
و نفس يك گنجشك
که گنشت و سینه اش را به سینه ی من سایید

من به شهر روزها مان دانه پاشیدم
و راهها سپردم
که مرزی نبود

دروازه یی گندمها را اندوه نمی داد
و من به آهنگ بالهای رها عشق را خواندم
دسته ها به راه افتاد و بی زنجیری سینه ها را کوبید
مهر پر سرها نشست

و من گل تو را به کودکان هدیه کردم
تا مهربان روزهای ما باشند.

باسفر جوانه می‌زنیم
 فواره‌ی مهر ما شیشه‌ی آسمان را می‌درد
 و ما همواره آزاد به پرواز سکوت می‌رویم

من بالهای تو هستم
 و تو چشمان او
 و ما پرندۀ بی‌هستیم بی‌نام
 که به شهر مهر بانی نشسته‌ایم

تو بر بالهایم خاموشی فردا را می‌نوازی
 و من در چشم شهر
 نبض قلبهای به ساحل رسیده‌ام را می‌بینم
 که در فریادها به موج می‌آید

تو در سکوت او می‌خواهی
 و من گرم / بالم را بر تن خفته‌تان می‌گسترانم
 ما به تابستان سفر رسیده‌ایم.

حرفها به کدامین صدا می‌رسد
 این عروسکهای نمایشی
 که نخهای دلشان به زمین پیوسته
 و سمج سرخود را برای هم تکان می‌دهند

دل من خشك شده
 اذی تا بستانی
 اذی تو بودنها
 صدای مرا در دست بگیر
 و بین چه نرم به ابر سلام می‌گوید

هنوز برگهای باغ را نشمرده‌ام
 باران / عطرغم به خود زده
 خورشید سرودش را تا تنهایی من می‌خواند
 و ما به صدای گام‌هایی
 که شتابزده زندگی را در پیاده‌رو می‌گسترانند می‌خندیم.

آب

در همه‌اش

دریا :

هزار مرغ را گردن زد

پریشانت‌ترین خون دریا پر می‌زند

دریا با مرغهایش می‌نشیند .

یال

۱

توپر زده ی نقره گون و گلهای سخره را نخواهی دید
اینجا که سایه های اشباحی تن به مرگ نمی سپرند
پس کنار این سوت های بخشنده
که می گذرد
و نفس این نقره که فرومی ریزد

بمان و نگاه کن
گیاهی را که روح اقلیمی ی خویش به تماشا گذاشته ست
امامن دورم
ومی توانم درین یالها بدوم و مرگ را تحقیر کنم

۲

برخاسته ام
ولی به یاد نمی آورم خلوتی را که برای وداع داشتم

۳

کمان کشیده می شود و من
رو به رو
شانم هایم را از آهی طولانی بیرون می برم

یال

۱

مرا بیدار می کند
پلکهایم را می فشارد
زنبوری کور که درخونم به رنگ سبز تهدیدش می کنم

با من گوش می دهد
صدای باد را که در پیراهن و گورزاه می پیچد
درباران رهایم می کند تا یالهایم را بیویم

۲

مرا کور می کند
تابه شیشه‌هایی که از من آویخته‌اند
دست بکشم

۳

مرا بیدار می کند
تا بنگرم پوستم را
که بوی سقوط ستاره‌یی را می دهد
و وقتی دیوانه می شوم و گندم را می گویم
بعد از من گام بردارد

به من میگوید :

بخواب

بخواب ای کودک

روی زبان سخته کرده‌ی این اژدها :

یال

۱

اکنون دیگر یرقی بر آبم
چشم برهم می نهم
وبا گردنم ریشه هایم را
هنجار می کنم
آیا روح به علف رسیده است ؟
پس بر گردم و ببینم
که میان گوشه های باد ایستاده ام
تا این ماهی بغلتد و پلکهای من ذوب شوند

۲

آه می دانم
فرورفتن یالهای من در سنگ
آیندگان را دیوانه خواهد کرد
واز ریشه ی این یالهای تاریک
روزی دوست فرود می آید و تسلیت دوست را می پذیرد

۳

اکنون چشم برهم گذارم و کشف کنم
ستاره یی را که اندوه کنیم می کند .

برخورد

به پرواز
از کنار چشمه می گندم
سیاد، اسباب مرگ ماهی را می چیند
و خون ماهی، آب چشمه را حرام می کند

بر شاخه های درخت، همسالانم
تا پروازی دیگر مانده اند
اما پرواز بر گهاست در پاییز
و جرأت ریشه ی برفدیده
و میوه ی رسیده

بانوی خانه مرا دوست می دارد
و هر روز، سایه ی آشیانه
بر غروب می افتد.

برخورد

دیوار سپیدخانه
باسایه‌ی گلدانی
در تماشا بود،
و او ایستاد
و پرده آویخت و غرق تماشا شد
خاک درخت، رنگ می‌شد
وسایه‌اش
ازدایره‌ی بافته‌ی باد
می‌گذشت،
و باغ با پرندگان سپیده‌گرد
خلاصی‌ی باغبان بود

دستی در درگاه
پروازسبک گیاه را بیعت می‌کرد
و کتاب با ورق آهنی
در گل اطراف فضا بود

با گل، پرنده آشنای سپیده‌ست
و درخت به حال طبیعی‌ست
وقت گردش ما
با گردش شاخه‌ها
در آب خورشید نما

میناست

ورقص رخوت خاک
امیدواری‌ی ماست

ازضلع باغ بیرون آییم
و درخت را درجاده بکاریم
تا عابراز دو دلی بیرون آید

برخورد

از دیکهای سوزنده
آفتاب عبورم می داد
و پریم را می سوخت ،
پری که برعاشق پوشش بود ،
ونمای کاشی را
در شمال سفر می دیدم

شاخه ، درخت را نشان می داد
وقتی که باد می آمد

آوازخویش را می خواندیم
و گل یاس می بویدیم
و پرواز می گرفتیم

دلتنک از لانه
مشتاق ستاره
و خلوت از احساس بودیم
از پنجره ، دوشیزه باشوق آمد
و دانه یی حرام را
باعشوه به ما می فروخت
وما پرتازه یی می دادیم

او اوج را متوقف کرد ؛
و به درگاه ، کشته افتاد ،
گوشت عریان ،
با مقاومت ، پر کوتاهی زد

از خزه تا به عشق

لهجی کوشنی
جدایی می گیرد،
حلقه های تار به تار شبق
از خزه تا به عشق.

از خزه تا به عشق
هفت خندق از آبی گذشته ام.

دهانه ی شب
آراسته به کاکل ذرت
دایره ی ارغوان
آینه ی سبز
بردر غریبی.
میان من و تو، کمان تماشا ...
رقص را
با که آغاز می کنی ؟

هزار جفت رگ
 شاخه به شاخ پیوسته
 افشان در شانه‌ی من
 سینه‌ام را به مدد می‌گیرد.
 ایمان واژگونه بر نوک همدرد را
 چشم بسته می‌بینم .
 خوش صدایی‌ست که می‌آید...
 فصلها را ورق به ورق خوانده ،
 اینک
 آیت فصل من !
 فصل مومیایی من
 با فلسهای مرجانی !
 بگذار
 بگذار
 بر نفس‌هایم همیشه رودخانه بگذرد.

پرلود برای عزرا
به گرامیم منوچهرتقی زاده

از میان دوچکاوک
برمی خیزد
باریکترین شاخه ی بلوط
بلوط شاهی لرزان از سبزی ی توفنده ی این شغل .

آه ، برمی خیزم
برمی خیزم و باز می نشینم
به تماشا، به تماشا
تاج شبنم را
که درمدار بهمنی از آفتاب می چرخد
و عشق را در گیسوان ذرتها
مهتایی
می سازد.

در بستر شمع نفسهای منزوی
مکالمه ، سمی ست جوان.
شب که گذشته است
روزی که می آید ...
میان غش مرا
- باری -
پرده یی سرخ می کنی.

با پیرترین قلبهای جوان
مهتاب را
می ربایم برای تو
تا پرده ی مرا به سم جوان ببخشی -
و این همه ی زندگی من است.

عاشقانه‌ی مرجان‌ها

از خطوط بنفشی که پیکره‌های زنده‌ی پتهای جادویی رها می‌شد ،
يك سبز، يك سبزترین، سبزی از پلك‌های پروانه مرا
آگاهی داد

که قلبم را
چگونه بر لبان شقایقی چکه - چکه خالکوبی کنم .

باسپاه جوان شن
باد از کدام سوی می‌آمد
که گیسوان سرخ آن وحشی
عطر عاشقانه را
از لاله‌ی مرجانی‌ی گوش جدا می‌کرد
و دو ستون خسروانی‌ی ارغوان
- که کاکل صد هدهد ، پرچم تسلیمش بود -
بر چهرهای گسترده
خون می‌ریخت؟

از خنجری آبدار بر کمر بند بتان
پلك پروانه را
این بار من آگاهاندم
که دونا رنج سبز در کفم
از پوست شفاف نفس برهنه شد.

از فضای صوت
بر خطوط بنفش بیمار
بالهای فرشته‌یی فرود آمد -
آن گاه
چشمهای مرثیه آبی شد .

شیون سم

ای مُتک زبانان
غایت لال بودن

منم

که گردن بریده‌ی اسب را می‌بوسم
با دوچشم تهی
که اشارت‌نگر آوارست

به موازات هرشریان
تا واژه‌ها خروشیدن آغاز کند و من
زیر سایه‌ی تبر
افراشتن پیاموزم

به یال چه بگویم ؟
همان رمنده‌ی باد آواز
که بر احشای پاك سایه گسترده
همانکه نیمی نوازش و نیمی شعله‌ی توفنده بود
وسپیده‌دمان
در کند او

جلایی دیگر گونه داشت

آه ...

آن شیهه

چنان رسا بود

که چاشت مرا

با نسیمی مزین می کرد

و آن دم که پهنه‌ی سبز

نمایان می گشت

از خار و خسی

آشکارا

چیزی نمانده بود

ای شیون سم

نقش مهربانم

برخوان غروب

گویی با لهجه‌ی گنگ درگیرم

که طواف ترا

هنوز

برگرد خویش

در نیافته‌ام .

حلقه‌ی افق

۱

سوار،
باخنجری از ابریشم
عاج ، پیچیده بر ترمه‌ی برفی .
شمشادی که بلند نیست ، مطول است .

۲

بی‌گمان ،
تو برای مداوای انزوای من
مرگ را باید در استوایی‌ترین قاره‌ی آفتاب
که مشرق نو بنیادش را
از تکان کفهای گندمگون من ..
خواهد شناخت
از عزیمت خود شرمگین کنی .

۳

نه ، نه ، نه ،
توتنها اقایای یاد بود منی
که بخاطر مزار فروئیده ای .

۴

تابوتی از مفرغ
که در بارانها زنگ نمی زند و برشانه ها
به سبکی ستاره ی ستوانی روستازاده ست ،
در فرصت این شمشاد
تشیع می شود
و با صغیر خاموش چشمی
مثلت تنهایم بهم می ریزد.

۷۹

ذوذنبی بر خاک

همسرم !

این دعا و قسم را که سخت ناخواناست
به گردن اسبی بیاویز
که بر اجساد سربازان و ما خواهد گذشت.
اسبی به هیأت انسان
به هیبت بهمنی در سهند .

اردیبهشت است

قتال ترین ماه منظومه‌ی شمس

فرو بند درها را ای بیوه‌ی سی ساله

اسب نبی در قریبان

شیهه می کشد و ربی مرکوب ،

در کمند سواره نظام است .

شام ،
دیگران را فطیر و کلم بده
برای بهرام
پونه بجوشان .

ماه درشت خوب
دری که به لطف باد - بازوبسته می شود .
الامان ای جوخه
ماشه را نچکان
هنوز اندکی شب است

برنوی روسی
سکوت قریبان را نشانه میگیرد
و نبی در ذهن شاعر
نشسته برباد و بر اس می تازد.

چار گوش خودی

۱

در زمینه‌ی پشت

به معن صبا

وتنها

اگر بدانی چه قدر تاریک شده‌ست ،

می‌باید

تا همه‌ی روشنای از دست رفته شوی ،

بی‌آن که چیزی از تاریکی

برتوانی داشت .

ستون نمک می‌شوی :

عصاره‌ی روشنا و نه روشنا ؛

که بلور

یعنی جگر !

روشنای جامد نتابنده می‌شوی!...

پس تیز برو! تیز برو! اما
بزرگترین دفينه‌ی اگر
این‌جا در خاك كرده‌ای ،
كوتاهترین درنگ را نمی‌توان
از حق تویرون دانست ؛
پس تحمل كن
تحملِ ستون بودن را :
ستونی از نور
كه فقط پرندگان كوربر او تكيه می‌زنند.

(وزوجه‌ی لوط
به عقب برگشت ،
وقتی تنها
طرح بالای تپه‌ها سفید مانده بود.)

نفیر زمستانی

به سروس آتابای

پرنده‌ی خود به باد در داده ، دیدنی‌ساز باد بود و می‌نمایاند تا کدامت
سوی باد ... بادی که آتش یا قوت را بر انگشت تو می‌خاموشد .

پس

با همین خموشیده ، با همین نگین ،

نامه را سربه مهر نمای !

این نفیر زمستانی ... این صدا

همیشه از پس پشت می‌آید ،

بردوش تومی‌ساید و دور می‌شود ،

لیک

آن‌جا که دگر به گوش نمی‌آید ،

آن‌جا

ایستاده محرم تو

به روشنی‌ی دره‌ها ...

با هزار بازوی باریك
 كه ریگخورده بر میاوردی ،
 دستاغوش خویش می توانستی گشت
 (آب بندانه)
 و از بستر خود پای فرانهاد
 (در جوار)
 آنجا كه گیاهانی به عطر باد رویده ست .
 و تویی كه تمامی عمر
 پاداش خواستی ،
 آن گاه پی می بردی
 كه پاداش تو ، خود ، دهشی ست .
 از این راز
 تصویر گیاهان تو را میاگاهاند
 (زخم زنان)
 اگر باد كه شان بر تو می خماند ،
 ز رمی در تو نمی پوشاند .

چه زود پیر شد این گربه !

سال

بردامنه می افتد و

در اتاق باید دانست

از این چشمه های آفتابی سوزن

یکی آشیانه ی سال است .

دیگر حشرات رحیم

بوی آفتاب دارند و

سال ، خود ، سایه ست

که می آید و اما که نمی پوشاند .

تنها

سر در خانه خیس شده ست

از شب نمی انگشت شمار ،

و تو آن جایی و

انگار به گودی شبنم

که چاه آفتاب بود .

شش شعر
از
دوره
ی
«منشور عشق‌بازی سایه‌ها»

واکنش

رونده ! باز رونده !
رازی که روز را -
آسان کند ،

سالم است و طبیعی
به قدر قوت يك پر ؛
اما سپیده که می زند ،
به مهر میا زنه‌ار ؛
چه هست ؟ هیچ ،
تنها يك بوی
می تكد .

و سسك
نازکانه تگ و تگی دارد
روی موزایك خنك .

ترانك بادفر

يك سبكي
با در آمدن
از يك روزنه‌ي ولگرد
در سایه ،
وبردايره‌ي تندشونده نشستن .
سپاس
ازدويرون نيست ،
بر باد و برابليس
كه خود بكسره آتش است .

ريز و گاه درشت ،
يك شانه خوردگي ست بر سپيد خسته‌ي سوسوزن
كه نكهاي رهايي تكيه بر آن دارد .

زخمه‌ی مصری

خنک زر کوبِ له -

بر سکه -

له ، له ، له و

درکاسه‌ی زانو

يك جرعه‌ی زانوزده‌ی فضاست .

گوشِ نهاده‌ی بر سنگفرش ،

بر

که داشته

شود ،

گوشوار مس

صدایی می‌کند -

ضعیف

اما مجاب‌کننده .

مگس

يك سطح تكان دارد و
يك سطح كباب شده .
ميان دو سطح ديگرين
زنگوله هاي زمرد ، دود مي دواند و
شاخ كبودم -
جويده جويده - باز ميرويد ...
مي گويي :
- ديوا ! هيولا ! اهريمن !
... - وسط آخري
توهستي -
احمق ! -

بين !
آنجا !
در عرش خوابزده -
از تنوره ي اين حيوان .

شعر دیگر

صبوری

تاسپیده و

حال -

رگی لذیذ می ترکانی -

درسبابه .

دندانهای خفتنی

می رسد یکه یکه به بوی شناور - از تبسمی بلند ؛

نیز

می خیزد او -

بلند بلند -

از میانه‌ی خاکه‌ی قند .

آن چه کمیاب ترست

در میان آویزه‌های جار -

می نشیند و یا می گذرد ،

بی که غبارنشسته‌ی سنگین

جا یکی بدو دهد

یا تکان حتا -

بردارد ؛

و

تنها -

نرمه‌ی گوش

می خاررد .

فعل

۱

اخته

بر تیزه‌ی شیرین ، شراع وقاعده می‌بندد
وبال -

می‌گشاید شکسته - تا

زاویه‌ی قسم

که میخ دهد

دست را - به طنین کوبه‌ی برخورد ،

بازتابنده

در کوه و

باز

ناآینده :

طنین قرین

افتاده ست -

در نی نی خزنده های جبل -

گیر،

و... - چون خزنده

برودت مغروب را

عرق کرده عمود شود - ...

به خواب می رود

اُریب .

و این باره - از بن دندان ،

چون فرود آورد

و فرو کوبد - بی دریغ ،

دوریشی بی مرگ ،

لسان النور؛

توبگو: نه چنان ! -

نزدیکتر

به استخوان !

7

گیوم آ پولینر
یقیشه چارنتس
فدریکو سارسیا لورکا
گلی خلعتبری
سیروس آتابای

سورنجان

مرغزار زهر آگین ولیک زییاست درخزان
گاوان آنجا بهنگام چرا
آهسته مسموم می شوند
سورنجان یاسمنگون و بهرنک گودرفتگی چشم
در آنجا می شکفتد چشمان تو چون همین گل است
کبودگون و به گودرفته و چون همین خزان
و زندگی من برای چشمان تو آهسته مسموم می شود

کودکان دبستان باهیاهو سر می رسند
که نیم تنه‌ی خود به تن دارند و سازدهنی می نوازند
سورنجان‌ها می چینند که بسان مادرند
دخت دخترانشان و بهرنک پلکهایت
که برهم می خورد چون گلی در باد بی پروا

نگاهبان رمه آرام آرام می خواند
آن گاه که گاوان صداکنان و آهسته می گذارند
و می روند تادیکر باز نکرده‌اند به این مرغزار بزرگ که خزان بدگلش
[کردست

باد شبانه

آه که سرکاجها چون به هم می خورد می ژکد
و نیز می شنویم که باد جنوب می زارد
و از رود آینه به صدای بلند پیروزمند
پریان خنده به باد سر می دهند
یا زنگ صدایشان به رگباران
آیس آیس آیس فریبا و درهم پاش
نام تو بود که شبهنگام پریان به نیش از آن خندیدند
از آن که یکی از کاجهای به باد غوطی فرو افتاد
جنگل به دور می گریزد چون سپاهی باستانی
که نیزه هاشان ای کاجها در خم راه می جنبید
روستاهای خاموش اینک به اندیشه اند
چونان دوشیزگان سالمدان و سرایندگان
و به پای هیچ آمده می نخواهند خاست
و نه به آن هنگام که شاهینان بر کبوترانشان فرود آیند

شاهگاه

عقابی فرود آمد از این آسمان سپید از کرویان
و شما پناهم باشید
آیا خواهید گذاشت زمانی دراز بلرزد این همه چراغ
دعا کنید دعا کنید برای من

شهر فلزیست و این یگانه ستاره‌ست
که به چشمان آیت فرو رفته
آن گاه که ترامواها به راه بود شرارهای بی جان می جهید
بر پرندگان گر گرفته

و هر چه می لرزید در چشمانت از پندارهای من
که تنها يك مرد می نوشید
زیر چراغ گازهای حنایی رنگ بسان قارچهای ساختگی
ای پوشیده زن بازویت می گشت

دلقك را ببین به زنان خرده بین دهن کج کن
شبحی خود کشته‌ست
حواری بی بهانجیر بن آدیخته و آب از دهانش آرام سرازیر است
پس این عشق را تاس بریزیم

ناقوسها به صدای روشن میلاد تو را جار می زدند
ببین
راه ها گل افشان است و نخلها پیش می آید
به سوی تو

خزان بیمار

خزان بیمار و پرستیده
تو خواهی مرد آن گاه که گرد باد به گلستانها بوزد
آن گاه که برف پیارد
بر بوستانها

بینوا خزان
بمیرد رسیدی و در توانگری
از برف و از میوه های رسیده

در ژرفای آسمان
بازان بال می گسترند
بر پریان بی آزار آبها که گیسوان سبزگون و کوتاه دارند
که هرگز مهر نورزیده اند
در جنگلکناره های دوردست
گوزنهای نر نوا در داده اند
و چه دوست دارم ای فصل چه دوست دارم همه مه های را
میوه ها که فرو می افتند بی آن که چیده شوند
باد و جنگل که می گریند
همه ی اشکهاشان را به خزان برگ برگ می ریزند
برگها

که پامال می شود
قطاری
که به راه است
زندگی
می رود

بانو پوشاکی داشت
از ابریشم راه راه
و دراز جامه‌ی زربفتش
دو پار بود

که بر شانه‌اش به هم می‌بست
چشمها رقصان چون فرشتگان
می‌خندید می‌خندید
با چهره‌یی به رنگهای پرچم فرانسه
آبی چشم سپیدندان و لبانی سخت گلی
با چهره‌یی به رنگهای پرچم فرانسه
گشاده گریبان بود

و کیسوانش آراسته به گونه‌ی بانو رسامیه
با بازوان زیبای برهنه

آیا هرگز نخواهد شنود زنگ نیمشب را

بانو با پوشاکی از ابریشم راه راه
و یادراز جامه‌ی زربفت
گشاده گریبان
ملوکه‌های کیسو را می‌گرداند

زردین نوار گرد سرش را
و پاپوشهای کوچک قلابدارش را بر زمین می کشید

چنان زیبا بود
که نیارستی دوستش داشتن

من دوست می داشتم زنان وحشتناکی را در محله های عظیم
آن جا که روزانه موجودهای تازه یی زاده می شدند
آهن خنشان بود شعله منفرشان
دوست می داشتم دوست می داشتم اهالی چالاک ماشینها را
زیور و زیبایی تنها از کفهایشان است
این زن چنان زیبا بود
که من از او می هراسیدم

كاخ

به ما كس را كوب

به كاخ رزموند در انتهای رویا
اندیشه‌های رویا آمیزم پا برهنه به شب نشینی می‌رود
كاخ ارزانی‌ی شهریار چون شهر یاری برهنه بر پامی شود
از گوشت‌های تازیانه خورده‌ی سرخ‌گل‌های گلستان

می‌بینم که پیش می‌آید از انتهای باغ اندیشه‌های من
که لب‌خند می‌زند از هم‌نوازی‌ی غوک‌ها
اندیشه‌های آرزومند سرو‌ها که چون دو کهای عظیم است
و خورشید آینه‌ی سرخ‌گل‌ها خرد شده‌ست

نشانهای خونین دست‌ها را بر شیشه‌ها
کدامین کماندار بد زخم غروب سوراخ کرد
آن صفتی که شراب قبرسی را تلخ می‌سازد
دهان من آن را از گوشت بره‌یی سپید چشید

برزانوان نوک‌تیز شهریار زنا کار
بر اردیبهشت عمرش و برسی و یکمبش
بانو رزموند می‌گرداند به‌راز
چشمان ریز تمام گردش را بسان چشمان هونها

بانوی اندیشه‌هایم با کونی از مروارید نازک
که نه مروارید و نه کون به خوشای‌ی آن پهلومی‌زند
پس که را چشم به راهید
با اندیشه‌های رویا آمیز رهسپار خاوران
زیباترین زنان همسایه‌ام

تق‌تق یابید به سرسرا روز فرومی‌نشیند
و چراغ خواب در تاریکی زرین گوهر پخته‌یی‌ست
سرها به چوبرخت آویزید با گیسوان بافته‌تان
سپهر که گویی شبانه است فروغهای سوزنکون دارد

به چاشتگاه آمدند
حفره‌های بینی بوی چربی و روغن سوخته را برمی‌کشید
بیست شوربا بود سه‌شوربا رنگ شاش داشت
و شهریار دو تخم مرغ بر بزباشی شکست

پس شاگرد خوالیکران گوشت آوردند
از کبابهای اندیشه‌های مرده در معزم
از رویاهای زیبای مرده زادم به گونه‌ی گوشت‌بریده‌های سخت خونین
واز یادبودهایم به گونه‌ی کوفته‌های بیات

پس این اندیشه‌های مرده مانده از هزاره‌ها
بی‌مزگی نخستین فیله‌های سترگ یخ‌بسته را داشت
استخوانها یا خوابهای پوچ می‌آمد از استودانها
بارقص مرگ به‌چینه‌های مخچه‌ام

و این خوراکیها فریاد می‌کشید چیزهای نامانند
اروا اون خدات
شکم گرسنه ایمان ندارد
و میهمانان خوراکیها را می‌جویدند به‌همچشمی

آخ! اروا اون خدات! پس این شله‌ها چه فریاد کرده‌اند
این کلوچه‌های بزرگ این استخوانهای پرمغز و این خورشها
زبانهای آتش کوچنهای خمینم
برای اندیشه‌های همه‌ی کشورهای همه‌ی زمانهایم

مفیستوفل

وبہ من گفت : گوش کن ، گوش
فوران توان دستہات را
کہ بہ زنان وبہ شراب می ریزد
بہ کلام وبہ قلم راست کن
فراہم آور زہر و جوہر ، تلخ ...
وگفتم : گوش می کنم
عز ...

دوشم از مجموعه‌ی
هشت سطر به‌خورشید

پرتاب کرده دستی از آهن
سنجی از زر، بالا
سنگ ملتهب زرین -
زخم برداشته ، خونریز
در آسمان ، سوخته مروارید
وخون افروخته‌اش لبریز -
شده برخی در آسمان زلال ،
چه خوش است انجام آتش -..

چونان لگنهای باکره
روبایی ، سوزان ، وبارور –
می سوزد سنج خورشید
در روبای ناتمام جهان
می تازند اسبها در دشتها –
شهبه می کشند آتشین و پر شهوت
دوشیزگان بازیگوش گفتگو دارند
و خورشید دیوانه می خندد ...

منظره با دو قبر و يك سگ آشوری

برخیزای یار
شنیدن زوزه‌ی سگ آشوری را.
سه‌حوری‌ی سرطان رقصیده‌ند ،
پسرم .
از کوهستان، موم قرمز آورده‌ند
و شندهای خشن که خفته بود در آن
سرطان .
اسب، چشمی در گردن داشت
و ماه چندان در آسمان یخ بود
که کوه ناهیدش را
بایست می‌درید
و قبور کهن را خفه می‌ساخت
به خون و خاکستر.

ای یار، بیدار شو:
کوهها هنوز دم نمی‌زنند
و گیاهان دلم، جای دیگری ست .

مهم نیست که لبریز آبهای دریا باشی.
 دراز زمانی من، دوستار کودکی بودم
 که پر کوچکی به روی زبان داشت
 و ما صد سال در يك چاقو
 زندگی کردیم.
 بیدار شو خاموش! گوش کن! قدیافراز اندکی!
 زوزه
 زبان دراز بنفشی ست
 که موران ترس را و بادیه تیراژه را به جای می نهد.
 به سوی صخره میاید. ریشه ی ندوان!
 نزدیک می شود. می نالد. حقهقه در خواب مزن ای یار.
 برخیزای یار
 شنیدن زوزه ی سگ آشوری را!

نرگس .

كودك ،

می روی به رودخانه بیافتی !

در ته آب، گل سرخی هست

و در آن گل سرخ، رود دیگری.

پس بین این پرندۀ را ! نگاهی آن جا

به این پرندۀ زرد بیانداز !

افتاده چشمهای من

به ته آب .

خدای من ! اما

سرمی خورد این كودك !

... و خودم، به دل گل سرخ .

در آب که گم شد ،

فهمیدم . شرح نمی دهم .



نه نه
من سپردم
واژه‌هایم را
به گلی
مرده
من پشت ندادم
به پیشآمد
يك بهار
من انتظار نکشیدم
دستی
بردبار را
من دعا نکردم
هیچ شبی
که شب دراز باشد
و پایان یابد
در من
من نخندیدم
به بی‌تعادلی
روزها
و اگر منتظر بارانم
یقین نیست
که بگرید

نه نه
 اقرارمی کنم
 به خواب رفتنم را
 اقرارمی کنم خوابهایم را
 و کابوسهایم را
 اقرارمی کنم روزهایم را
 سست و کشان کشان
 اقرارمی کنم کشتن را
 نیز فراموشی آب را
 اقرارمی کنم يك حق حق را
 اقرارمی کنم يك حق حق را
 اما معامله نکرده ام
 هیچ دریایی را
 با افق
 اما مبادله نکرده ام
 هیچ نگاهی را
 با دوچشم بسته
 نه نه
 من منحرف نکرده ام

هیچ جاده‌یی را
که به سبزه‌زار می‌انجامید
من دور نریختم
هیچ آینه‌یی را
در زباله‌دانها

. . .

نه نه

و به قالب دریاوردم
هیچ چشم اندازی را
در پنجره‌ام
نه نه

و ادا نکردم

هیچ چهره‌یی را
تا به من نمایان شود
نه نه

اما این را فریاد می‌کنم
اما این را فریاد می‌کنم
اما این را فریاد می‌کنم
بسیار دروغ گفته‌ام .

سیمرغ

صاحب ناپذیر

راوده

میان باد میان سالها

دیارناپذیرا :

خیره و اشغال

بپر

چه تفاوت به کجا

از شب به شب

جریان

خانه‌یی ساختم
بادش برد ، برد
تا به افق .
بام آن بدرو گفت ،
دودکش
به بادبادکها در پیوست .
از در يك سراب گذشتم ،
زیستم
در فضاهاى ناکجا آباد .
خانه‌ی من
آواره می‌شود با شن ،
دیوارهای آن نفس می‌کشد ، نفس ،
فراخ یا که تنگ .
کف آن به هر قدم جوابگوست
به طنین دگری .
حال ، می‌روید . حال ، فرومی‌ریزد .

نیز عاقل مجنون

نشسته برخاره‌بی کنار رود ،
پشت گرم از آفتاب ،
در شرشره‌ها می‌نگرد ،
از هماهنگی‌ی ریزش، گیج ؛
یکباره لیک ، روی می‌گرداند
تا حتم کند
که نمی‌پایندش .
نیز عاقل مجنون
خود به دست بی‌خویشی
نتواند که سپرد ،
ورنه باید به حساب آرد -
ماموران
کلبه‌اش را درهم می‌کوبند
به جرم بی‌گناهی .

چهره‌ی سیاره

تماشای سنگپاره‌ی غول‌آسا
نمای دقیانوسی تو را به چشم می‌کشاند :
زمانی رویه‌ات
جهان ساکن سنگ بود ،
تا برون از شورابه‌ی بی‌کران
زندگی به تراشیدن کرانه‌های توجنگ انداخت .
دورانها داغها به جای نهاد
برزینه‌ی تو ،
ولی باز باگله‌ها و پرنده‌ها
خواستگاران‌ی پدید می‌شدند
که فرا می‌راندند
ملال تو را :
وزن شکوفه‌ی
سیمای تو را دگرگون می‌ساخت ،
و روشنا پیام لبخند تو را
میان فضا می‌برد .

شعرهای گیوم آپولینر گردانده‌ی ۱. اسفندیاری به یاری فریدون رهنما
شعرهای یقیشه چارنتس گردانده‌ی آری اوانسیان
شعر «منظره بادو قبرویك سك آشوری‌لوركا از مجموعه‌ی «شاعر در نیویورك»
به گزارش یدالله رویائی به نگارش بیژن الهی
شعر «نرگس» لوركا از مجموعه‌ی «آوازا» به گزارش ۱. اسفندیاری به نگارش
بیژن الهی
شعر کلی خلعبری - بر گردان از متن فرانسه
شعرهای سیروس آتابای - بر گردان از متن آلمانی به یاری و نظارت خود شاعر

منتشر می شود

دفتری از شعرهای
محمود شجاعی

دفتری از شعرهای
هوشنگ چالنگی

یال و ناشتایی
مجموعه‌ی شعرهای
حمید عرفان

پس چه جذابند
اتاقهای خالی اما روشن
دفتری از شعرهای کوتاه
بیژن الهی

نمک/و/حرکت ورید
مجموعه‌ی شعرهای کویری
وکنش اندام
پرویز اسلامپور

به نشانی خیابان شاه کوچی جم نمره‌ی ۲۷ - شعر دیگر- برای ما

شعر بفرستید

نقاشی روی جلدکار
حسین زنده‌رودی

این کتاب تحت شماره دفتر مخصوص در کتابخانه ملی به ثبت رسید

پنج تومن